

گور خواب



انتشارات هیلا: ۵۷

سرشناسه: تبرایی، بابک، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: گورخواب/بابک تبرایی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ گ۴ب/۸۳۳۷ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۱۷۵۱۷

گورخواب

بابک تبری

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

بابک تبرایی

گورخواب

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰۴ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 04 - 5

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

فهرست

۷	گورخواب: بخش اول
۱۵	داستان اول: کندنِ پوستِ سر
۲۳	میان داستان اول: مبنای ادبیات نمایشی
۲۹	گورخواب: بخش دوم
۳۵	داستان دوم: دودِ مغز
۴۶	میان داستان دوم: فرار از خودمان
۵۷	گورخواب: بخش سوم
۶۳	داستان سوم: شبگردی
۷۷	میان داستان سوم: جوانی
۸۵	گورخواب: بخش چهارم
۹۰	داستان چهارم: انتخاب
۱۰۷	میان داستان چهارم: نادرکجا
۱۱۳	گورخواب: بخش پنجم
۱۱۷	داستان پنجم: سناریوی همکاری
۱۳۵	میان داستان پنجم: امید در غربِ دور
۱۳۷	گورخواب: بخش ششم

گورخواب
بخش اول

درست یک روز پس از نامه سرگشاده اصغر فرهادی، کارگردان سینما، به حسن روحانی، رئیس جمهور ایران، درباره وضعیت گورخواب‌های نصیرآباد، دکتر ملیحه خسروی، دندانپزشک، و دکتر پدram صمدی، متخصص علوم آزمایشگاهی، سوار سانتافه مشکی شان شدند و مسافت طولانی یوسف‌آباد تا نصیرآباد را نیم‌ساعته پرواز کردند. هنوز تا طلوع آفتاب دو ساعتی مانده بود، و خیابان‌ها به اندازه‌ای خلوت بود که آن‌ها با خیالی راحت بتوانند از تماشای منظره بی‌روح زمستان تهران چشم‌پوشند. دکتر پدram صمدی تمام راه چشمانش را روی هم گذاشته بود و به سرنادی معروف از فرانتس شوبرت گوش می‌کرد. پشت فرمان، دکتر ملیحه خسروی نگاهی را از رویه رو نمی‌گرفت.

نزدیک محل مورد نظر که رسیدند، بالاخره سکوت شکسته شد.

«پدram...؟! پدram، بین این‌جا رو می‌تونی رو جی‌پی‌اس پیدا کنی؟»

دکتر صمدی چشمانش را باز کرد: «جی‌پی‌اس این‌جا رو چه بشناسه؟»

یه کم دور بزن پیدااش می‌کنیم دیگه.»

جز محدوده کوچکی که با نور چراغ‌های ماشین روشن شده بود، باقی

تاریکی بود و تاریکی. چند ثانیه بعد، دکتر صمدی پخش صوت را

خاموش کرد.

«!! چرا این‌جوری می‌کنی؟»

«تو از من پرسیدی دوست دارم موسیقی گوش کنم یا نه؟»

«تو از من پرسیدی دوست دارم رانندگی کنم یا نه؟»

«شروع نکن تو رو خدا، ملی!»

ماشین در کوچه‌ای فرعی و خاکی متوقف شد. تا چند متر جلوتر به لطف چراغ‌های ماشین روشن بود و مابقی ظلمات.

دکتر صمدی صاف نشست: «چی شد؟»

دکتر خسروی در سمت خودش را باز کرد: «فکر کنم رسیدیم. اون

چییه اون‌جا؟ دره؟ دروازه‌ست؟»

هر دو از ماشین پیاده شدند. دکتر صمدی دست‌هایش را کرد توی جیب‌های پشت شلوار جینش و گردنش را تا حد امکان فروبرد توی یقه پوست خنزیر مصنوعی کاپشنش. دکتر خسروی چراغ‌قوه‌ای برداشت و مسیر خاک‌آلود را برای شوهرش روشن کرد که پیشاپیش او در سکوت راه افتاده بود.

مرد بی‌آن‌که رو برگرداند گفت: «چه سرده!»

صدای خش‌خش. دکتر خسروی ایستاد و نور چراغ را انداخت به

گوشه‌ای، بوته‌ای خشک.

«پدرام!»

«ها؟»

«یکی اون‌جاست.»

دکتر صمدی رفت طرف بوته. صدای خش‌خش از جایی دیگر بلند شد. دکتر خسروی ناخودآگاه جهت نور چراغ‌قوه را عوض کرد و خودش یکی دو قدمی به سمت محل جدید برداشت. صدایی از پشت سر شنید. برگشت. کسی نبود.

زیر لب با خودش گفت: «چیزی نیست. باده توی بوته‌ها. لابد این‌ها رو

آتیش می‌زنن خودشون رو گرم کنن. غذا هم که... آه! کتلت‌ها یادم رفت!»

شوهرش در تاریکی ناپدید شده بود که او با عجله برگشت سمت

ماشین. در عقب ماشین را باز کرد، زانوی راستش را گذاشت روی صندلی عقب و خم شد تا ظرف غذا را بیرون بیاورد. لحظه‌ای بی حرکت ماند. احساس کرد چشم‌هایی از پشت بهش خیره مانده‌اند. همان‌طور نیم‌خیز گفت: «کی اون جاست؟»

سکوت. از ماشین آمد بیرون. چراغ‌قوه را که گرفت بالا، خودش را رو به رو دید با پیرمردی ژنده‌پوش، مفلوک، و یک چشم. جای چشم نداشته را فقط پوست صورت پوشانده بود.

محکم گفت: «چرا جواب ندادی؟» ترس راهی به صدایش پیدا نکرده بود. جوابی نشنید. در ماشین را بست. «لالی؟»

باز هم سکوت. ظرف غذا را آورد جلو. «گشسته؟ نترس! نترس!» آرام به پیرمرد نزدیک شد. ناگهان چراغ‌قوه از دستش قاپیده شد. شوهرش بود که حالا با یک دست نور چراغ را از پایین انداخته بود روی صورت آن مرد، و با دست دیگر یقه‌اش را گرفته بود.

دکتر صمدی با صدای دکترها از پیرمرد پرسید: «تو این جا می‌خوابی؟ نترس! راستش رو بگی کاری باهات ندارم.»

پیرمرد یک چشم با صدایی خفه جواب داد: «نه!»

دکتر خسروی کمی متعجب از پیرمرد پرسید: «پس فقط جواب من رو

نمی‌دی؟»

دکتر صمدی رو کرد به زنش: «تو واسه چی برگشتی؟»

«ظرف غذا رو جا گذاشته بودم.»

دکتر صمدی دوباره رو کرد به پیرمرد: «پرسیدم تو این جا می‌خوابی؟»

پیرمرد یک چشم با همان صدای خفه گفت: «من هم گفتم نه.»

«پس این جا چی کار می‌کنی؟ با زن من چی کار داشتی؟»

«کاری نداشتم.»

دکتر خسروی گفت: «می‌خواستم بهش غذا بدم.»

دکتر صمدی گفت: «این که از اون‌ها نیست.» و دوباره رو کرد به پیرمرد: «این جا چی کار می‌کنی؟»

«نگهبانم.»

«نگهبانِ چی؟»

«قبرستون.»

«که مرده‌ها رو نذردن؟»

«نه، آقا. یعنی...»

دکتر صمدی بی‌حوصله حرفش را قطع کرد: «خب حالا مهم نیست چی کاره‌ای. قبرها کجان؟»

پیرمرد یک‌چشم با انگشت به جایی در تاریکی اشاره کرد. دکتر خسروی یک قدم دیگر به آن‌ها نزدیک شد و چراغ‌قوه را از شوهرش گرفت و نورش را انداخت روی جای خالی چشمِ مرد، پوست لخم. دکتر صمدی یقه پیرمرد را رها کرد.

«می‌خوای یه لقمه غذا بخوری؟»

پیرمرد یک‌چشم بالاخره جواب زن را داد: «نه!»

«خب، مثل این‌که دوست شدیم. ببین، آقای نگهبان، ما اومدیم دنبال اون گورخواب‌ها. می‌دونی جاشون کجاست؟»

«بردنشون. پلیس اومد همه شون رو جمع کرد.»

«همه رو؟»

دکتر صمدی دوباره یقه پیرمرد را گرفت. «با توئه، یارو! چند تاشون موندن؟»

«یه چند تایی!»

«ما رو ببر پیششون. یالاً!»

پیرمرد یک‌چشم که راه افتاد، دکتر صمدی دوباره چراغ‌قوه را از زنش گرفت و خودش پشت سر او راه افتاد. شب گورستان نصیرآباد

خوفناک بود و همزمان رقت‌انگیز. مسیری که آن سه نفر روی یک خط می‌رفتند، یک سمتش حفره‌های خالی قبر بود و سمت دیگرش محوطه‌ای خاکی و پوشیده از پلاستیک و آشغال که جا به جا با کپه‌هایی از خاک تلنبار شده روی هم نقطه‌گذاری شده بود. پیرمرد جایی پیچید به سمت محوطه‌ای خاکی. چند کپه خاک را رد کردند. بعد، پیرمرد ایستاد و با انگشت به یک مقوای بزرگ یخچال روی زمین اشاره کرد. دکتر صمدی رفت جلو و مقوا را کنار زد. نور چراغ‌قوه مردی را پدیدار کرد با چروک‌هایی عمیق و عمود از کنار چشم‌ها تا نزدیک چانه، ریش گوریده تنک، موهای بلند به هم چسبیده، و چشم‌هایی فشرده بر هم. تشخیص سنش محال بود.

دکتر خسروی پرسید: «مُرده؟» سرما و ترس راهی به صدایش پیدا نکرده بود.

دکتر صمدی پرید داخل قبر. انگشت اشاره‌اش را گرفت زیر بینی مرد. «نه. ولی فکر کنم زیادی زده.»

بعد، با دو انگشت شست و سبابه پلک‌های مرد خوابیده توی گور را باز کرد و نور چراغ‌قوه را انداخت توی چشم‌هایش.

دکتر خسروی با تأخیر پرسید: «چی؟»

پیرمرد یک چشم گفت: «هرچی دستش اومده دیگه. شیره، کراک، شیشه.»

دکتر صمدی سعی کرد در آن تاریکی صورت پیرمرد را برانداز کند: «تو چی؟»

پیرمرد ساکت ماند.

دکتر پدرام صمدی از قبر آمد بیرون.

«اون ظرف غذا رو بده به ش.» بعد صاف ایستاد و در روی پیرمرد: «ببین، پدرجان. ما این غذا رو برای این گورخواب‌های بیچاره آوردیم. تو

محبت کن بده به شون. این یکی هم حالش خرابه. اگه امشب نبریمش
ممکنه مجبور شی تا همیشه همین جا نگهش داری. من کمرم درد می‌کنه.
بیا این رو بلندش کن بیار تا ماشین ما. هم ثواب داره، هم اگه صداش رو
درنیاری و خبرنگاری چیزی او مد حرفی نزنی، یه شیرینی هم به خودت
می‌دم. بیا باریکلا.»

پیرمرد یک‌چشم ظرف غذا را از دکتر ملیحه خسروی گرفت و
گذاشت زمین. بعد، او هم رفت توی قبر.

داستان اول کندن پوستِ سر

خودتان را در مجموعه رستورانی مثلاً چندملیتی تصور کنید، در مجتمع تجاری بزرگی در شهری بزرگ. شب است. شلوغ است. سرو صدا زیاد است. همه چیز سیاه و سفید است، یا باید باشد. دو مردِ چهل و چندساله نشسته‌اند پشتِ میزی. اسمشان را نمی‌دانیم. اسمشان را نخواهیم دانست. چهره‌شان را هرطور دلتان می‌خواهد در ذهنتان تجسم کنید.

روی میز مقابلشان ظرف‌های خالی شده‌ی غذاست و دو فنجانِ نیم‌خورده‌ی چای یا قهوه، به همراه دو بشقاب کوچک شیرینی خامه‌ای. اولی صفحه‌ی گوشی تلفن همراهش را می‌گیرد رو به روی دومی.

استاد اول: «می‌شناسی؟»

استاد دوم: «نه... صبر کن... ا... بده ببینم... این نرگس حسینی نیست؟»

ای ناکس!

استاد اول دوباره گوشی را می‌گیرد سمت خودش و با آن ورمی‌رود:

«تقصیر من چیه؟»

استاد دوم: «از کی؟»

استاد اول: «عید به این ور. تو چه خبر؟»

استاد دوم: «چه خبر می‌خواستی باشه؟ همون جوریه.»

استاد اول: «خب خره برو ازش معذرت خواهی کن، بگو که خوردم و تموم!»

استاد دوم: «معذرت بخوام؟ برای چی؟ نکنه تو هم فکر می کنی واقعاً تو رد شدن تقاضای تدریس اون من دخالتی داشتم؟»

استاد اول: «من همچی حرفی زدم؟ فقط می گم غلط کردم رو برای همین وقت ها گذاشتن. با یه عذرخواهی ساده...»

استاد دوم حرفش را قطع می کند: «تو رو خدا حرف مفت نزن!»
 استاد اول: «خیله خب بابا، من اصلاً خفه می شم. فقط تو حرف بزن، خوبه؟ همین کارها رو می کنی دختره شب نمی آد خونه دیگه!»
 استاد دوم مکثی می کند. شما هم پیش از خواندن جمله بعد، مکثی بکنید.

استاد دوم: «تو از کجا می دونی شب نیومده خونه؟»

استاد اول: «ها؟»

استاد دوم: «می گم تو از کجا می دونی شب نیومده خونه؟»

استاد اول: «خودت گفتی لابد.»

استاد دوم: «من اصلاً یه همچی حرفی نزدم.»

دو مرد در سکوت خیره می مانند به هم. سرو صدای معمول توی رستوران ادامه دارد. آدم ها تظاهر به خوشبختی می کنند و شام می خورند و پول داشته و نداشته شان را خرج می کنند و می خواهند غصه هایشان را فراموش کنند.

استاد اول به خودش جرئتی می دهد: «تو نگفتی؟...»

استاد دوم حرفش را قطع می کند: «من فقط گفتم یه چند وقته با هم حرفمون شده. نگفتم شب نیومده خونه!»

استاد اول: «خیله خب، خیله خب. من سابقه پیش تو خرابه. رفاقت کردم باهات، رازهای شخصی زندگی م رو بهت گفتم. حالا هم تو به من

بدین شدی. عصبانی هم که هستی، اصلاً یادت نمی‌آد چی گفتی، چی نگفتی.»

استاد دوم: «اتفاقاً هوش و حواسم خیلی هم سر جاشه. تویی که یادت نمی‌آد تو جلسه آخر هیئت علمی چی گذشت. من درخواست تدریس مژگان رو دادم دکتر امینی. درست بعد از این که امینی تو رو پیشنهاد داد به عنوان مدیرگروه بعدی. اون هم شوخی شوخی برگشت گفت: 'خانم شما که سابقه تدریس نداره، به علاوه شاید هم خیلی صورت خوشی نداشته باشه زن و شوهر برن سرِ یه کلاس.' من غر زدم، اون هم گفت: 'اصلاً هرچی مدیرگروه جدید بگه، مدیرگروه جدید چی گفت؟ گفت کوچیک‌تر از این حرف‌هاست که حرفی برای گفتن داشته باشه. من به مژگان نگفتم تو مخالف تدریسش بودی، ولی انگار تو چیزهای دیگه‌ای بهش گفتی.»

استاد اول: «به قرآن مریض شدی تو! خب یه دقیقه فکر کن ببین من اصلاً برای چی تو رو شام دعوت کردم این جا، ها؟ غیرِ اینه که می‌خوام مشکل تو و مژگان حل بشه؟»

استاد دوم: «تو خیرت به کسی نمی‌رسه بابا. ولمون کن!»

استاد اول: «صبر کن یه دقیقه! می‌خوام پیشنهاد بدم مژگان فعلاً با دو واحد سرِ یکی از کلاس‌های خود من شروع کنه، بعد هم که تجربه‌ش بیشتر شد، هر کلاسی رو دلش خواست برداره.»

استاد دوم سکوت می‌کند و خیره می‌ماند به استاد اول. چند ثانیه‌ای می‌گذرد. بگذارید چند ثانیه بگذرد.

استاد اول: «ها؟»

استاد دوم: «تو رو به هر کسی می‌پرستی، به هر چیزی برات عزیزه، راستش رو به من بگو! تو با مژگان رابطه داری؟»

استاد اول: «واقعاً بی شعوری! یعنی هرچی به سرت بیاد حفته!»

استاد دوم: «تو دیشب کجا بودی؟ از کجا می‌دونی مژگان دیشب

نیومده خونه؟ واسه چی می‌خوای دو واحد از کلاس‌های خودت رو بدی
مژگان؟ اصلاً تو دیشب کجا بودی؟»

سکوت. استاد اول لحظه‌ای زل می‌زند به استاد دوم. بعد تلفن همراهش را
دوباره دست می‌گیرد و مشغول می‌شود. استاد دوم تکانی به خودش می‌دهد
تا بلند شود و برود. استاد اول دوباره گوشی تلفنش را می‌گیرد رو به روی
صورت او. لحظه‌ای هر دو ساکت می‌مانند. بعد، با هم می‌زنند زیر خنده.

استاد اول: «می‌گه هم‌کلاسی‌هاش صدایش می‌کنن مریلین مونرو!»

استاد دوم: «این رو دیگه چه جوری آخه...؟»

استاد اول: «به خدا خودشون گیر می‌دن! دیشب اون قدر زنگِ آیفون

رو زد که از ترسِ همسایه‌ها مجبور شدم در رو براش باز کنم.»

استاد دوم: «حالا خودت برای عکس‌ها میزانشن می‌دی یا خودشون

بداهه آکتورن؟»

استاد اول: «این یکی رو خودم کارگردانی کردم.»

یکی آمده بالای سرشان. سایه‌اش پیدا نیست، اما شما تجسمش کنید.

صدایش را می‌شنوید؟ دورگه است، کمی بم، کمی تودماغی.

پسر جوان: «سلام استاد!»

استاد اول و استاد دوم سر بلند می‌کنند و پسر بیست و چندساله‌ای را

می‌بینند که ایستاده رو به رویشان. مسلماً چهره‌ او را هم خودتان باید در

ذهنتان بسازید.

استاد اول: «به‌به، سلام گل‌پسر. ام... آقای... ببخشید، اسم قشنگت رو

فراموش کردم.»

پسر جوان: «حالا اسم من خیلی هم مهم نیست. او مدم فقط بگم

مریلین مونرو بیرون تو ماشینه. سرش رو گذاشته روی فرمون داره گریه

می‌کنه.»

استاد اول: «متوجه نمی‌شم.»

پسر جوان: «حق دارین. سرِ دسر هم مزاحمتون شدم، ببخشید. با اجازه فقط دو تا سؤال می‌کنم و می‌رم. اولی‌ش این‌که، راسته شما قراره مدیرگروه جدید بشین؟»

استاد اول: «به صحبت‌هایی شده. چطور مگه؟ درخواستی داری؟»
پسر جوان: «نه استاد. فقط این‌که مدیرگروه قبلی مون دکتر امینی هم خیلی خوش تیپ بودن.»

استاد دوم هم بالاخره خودش را وارد گفتگو می‌کند. اشاره می‌کند به استاد اول: «البته استاد خوش تیپ‌ترن.»

پسر جوان: «فرمایستون کاملاً صحیحه. سؤال دومم هم همینه. شما که پارسال موهاتون همه داشت می‌ریخت. چی کار کردین یهو این قدر مو درآوردین؟»

استاد اول: «ببین عزیزم، من نمی‌دونم الان...»

پسر جوان حرفش را قطع می‌کند: «ببخشید استاد، ولی راستش من شما رو همون‌جوری کچل بیشتر ترجیح می‌دم. پس با اجازه‌تون!»
پسر جوان چاقویی از جیبش درمی‌آورد و با یک حرکت سریع، سرِ استاد اول را با دستِ چپ می‌گیرد بالا و با چاقوی توی دستِ راستش تکه‌ای از پوستِ جلوِ سرِ او را می‌کند. استاد اول هوار می‌کشد. خون می‌پاشد روی میز. پسر جوان چاقو و پوستِ کنده‌شده را برمی‌دارد و با قدم‌رویی سریع می‌رود بیرون.

استاد اول جیغ‌زنان با دو دست سرش را گرفته. آدم‌ها هجوم می‌آورند سمتِ میز‌شان. استاد دوم هاج و واج مانده، اما کمی بعد به خودش می‌آید و به سرعت موبایل استاد اول را از روی میز برمی‌دارد و شروع می‌کند به رورفتن با آن. لحظه‌ای بعد نگاهش وامی‌رود.

آدم‌های رستوران دورشان جمع می‌شوند. یکی از استاد دوم می‌پرسد: «کارِ کی بود، آقا؟ بگین سریع زنگ بزنیم ۱۱۰.»

استاد دوم فقط سری تکان می دهد. زیر لب می گوید: «نمی شناختمش.»
استاد اول از درد نعره می زند. استاد دوم آهسته بلند می شود و می رود
بیرون.

بیرون، توی خیابان، تصویر همیشگی خیابان های ایران را می بینید:
ماشین ها کیپ هم و دوبله پارک کرده اند. صدای بوق و داد می آید. بوی
دود و درد می آید. تنها تفاوتش با هر روز زندگی شما، باران ریز کمیابی
است که قرار است تا ته این داستان ببارد.

توی یکی از ماشین های دوبله پارک کرده، دختری سرش را گذاشته
روی فرمان ماشین. صدای انگشت کوبیدن به شیشه سمت شاگرد باعث
می شود سرش را بلند کند و قفل درها را باز کند. صورت دختر خیس اشک
است، بادکرده و داغان. مشخصات چهره اش؟ همانی که توی ذهن شماست.
پسر جوان می نشیند، اما در را نمی بندد.

دختر می پرسد: «موبایلش رو گرفتی؟»

پسر دستمالی برمی دارد و صورت کمی خیس از بارانش را پاک می کند. به
دختر نگاه نمی کند. «نه. فکر کردم. بهتره دستش بمونه. فقط برات یه
سوغاتی آوردم.»

دختر: «به خدا من...»

پسر حرفش را قطع می کند: «هیسیسیسیسی! هیچی نمی خواد بگی! ما
اصلاً همدیگه رو نمی شناسیم که بخوایم با هم حرف بزنینم. اوادم فقط
سوغاتی ت رو بدم و بگم اگه روزی روزگاری من رو تو خیابون هم دیدی،
سرت رو بنداز پایین و از اون ور خیابون رد شو برو. برای خودت بهتره.»
پسر تماماً از ماشین خارج می شود و در ماشین را می بندد. دختر
دوباره حق هق کنان سرش را می گذارد روی فرمان.

حالا فقط سیاهی را تصور کنید و صدای باران را. اما نه، این قصه هنوز تمام نشده. صدای کوبیده شدنِ دستی بر شیشه جَلو ماشین را بشنوید، محکم و ناگهانی و رعد آسا. باید غافلگیر بشوید. شنیدید؟

غافلگیر شدید؟

حالا چشمانتان را باز کنید و ببینید که جهان این داستان سرانجام رنگی شده. رو به روی شما، از پس پرده‌ای اشک، تکه‌ای پُرمو و پُرخون به شیشه چسبیده. این، پوستِ سرِ یک آدم است. جیغ بزنید. صدای جیغتان بر صدای رعد چیره نمی‌شود. دوباره جیغ بزنید. صدای جیغتان از زیبایی بوی این بارانِ شیلنگ‌وار کم نمی‌کند.

حالا از خودتان فاصله بگیرید. بیایید توی پوستِ من. این گوشی‌های بزرگ را بگیرید و بگذارید روی گوشتان. از دستگاهِ پخشِ موسیقیِ من، به مدتِ چهار دقیقه و چهل و نه ثانیه، ترانهٔ «اون همه عشق» را بشنوید، از گروهِ لِدِ زِپلین.^۱

همزمان، با دستانِ من، صفحات اینترنت را جستجو کنید. ما به دنبال تصویر تابلویی دولته هستیم از نقاشی‌های یک هلندیِ عصرِ رنسانس به نام خیرارد داوید.^۲ اسم این نقاشی قضاوت کمبوجیه^۳ است. پیدایش کردید؟

حالا روی بخش «پوست کندن از قاضی فاسد، سسامنیس» مکث کنید. اگر زمان‌بندی‌تان درست باشد، خوانندهٔ آن ترانه باید فریاد بزند «عشق»، شما باید از تماشای این نقاشی بوم شده در ۱۴۹۸ میلادی حالتان به هم خورده باشد، و این‌چنین، باید آماده شده باشید تا

1. «Whole Lotta Love» by Led Zeppelin. 2. Gerard David

3. *The Judgment of Cambyses*

پیشانی نوشتِ این داستان را در کفِ پایش بخوانید. این، نقل قولی است از هرودوتِ مورخ:

کمبوجیه، پسر کوروش، فرمان داد زنده‌زنده پوست از تن قاضی فاسد و رشوه‌خوار، سِسامنیس، بکنند. سپس، پوستِ قاضی را بر صندلی‌اش روکش کرد، و پسر او را به جای پدر بر مسند قضاوت نشانند، تا هرگز فراموش نکند در چه جایگاهی نشسته است.

میانداستان اول مبانی ادبیات نمایشی

«بد نبود ها؟ نظر شما چیه؟ نو بود. یعنی... آماتور بود، اما یه کمی خون تازه داشت. نظر شما چیه؟ ها؟ نظری ندارین؟ خب، بذارین از بدیهیات شروع کنیم. تکلیف فرمش معلوم نبود. می‌تونست یه فیلمنامه کوتاه باشه، نمایشنامه باشه، یا حتی یه داستان. ولی نویسنده، حالا یا از روی ندونم‌کاری یا به عمد، از بین این‌ها انتخاب نکرده. انگار هنوز تصمیمش رو نگرفته. خب، جنبه مثبتش اینه که به لحظه‌ها و ظرایف خوب توجه شده بود. توی این حجم کم کلمات، به اندازه کافی شخصیت‌هاش رو معرفی کرده بود، یه کمی تعلیق داشت، یه مقدار غافلگیری داشت، و اون دعوت به شنیدن موسیقی و مشارکت در تولید متن حس جالبی رو القا می‌کرد، هرچند که در نهایت احتمالاً باید حذف بشه. با همه این‌ها، انگار اما هنوز یه چیزی کم داشت ها؟ یه چیز خیلی اساسی. چیزی که باید بهش فکر کنیم.»

سکوت.

«نمی‌شه که همه‌ش ساکت باشین. به قول معلم‌های قدیمی، من دوست ندارم متکلم وحده باشم.»

سکوت.

«خب، حالا که این قدر ساکتین، چاره‌ای نیست. به نظر من چیزی که

کم داشت دقیقاً همینی بود که گفتم: 'چیزی که باید بهش فکر کنیم.' شما با این داستان، حالا داستانِ گیرم نمایشی یا سینمایی، به چی فکر می‌کنین؟ این موضوع تکراری خیانت و انتقام و لمپن‌بازی، ولو در فضایی نو و با واژه‌های جدید، به درد کی می‌خوره؟ ممکنه بگین اگه فرمش درست بشه، همه چی حله. اما به نظر من همه‌ش هم فرم نیست. این‌که با دختره شروع کنین یا پسره، روایت اول شخص باشه یا سوم شخص، فیلمنامه یا نمایشنامه، ضرب‌آهنگ سریع یا جملات مطمئن، دردی از این قصه دوا نمی‌کنه. مشکل اینه که توی دنیای واقعی ما این صحنه هیچ‌وقت این طوری اتفاق نمی‌افته. و واقعیت، رفقا، همیشه شگفت‌انگیزتر، ترسناک‌تر، پراشتباه‌تر، پررُتق‌تر، دست و پاچلفتی‌تر، و در نهایت دردناک‌تر از داستانه؛ چه توی ادبیات، چه تئاتر، چه سینما. حتی بدون اون خون و خشونت پایانی... چیه؟ چرا می‌خندی؟

«نمی‌خندم.»

«پس چرا دهنِت بازه؟»

«وقتی فکر می‌کنم دهنم باز می‌مونه.»

«به چی فکر می‌کنی؟»

«به این‌که این داستان دقیقاً همین جوری اتفاق افتاده.»

«همین جوری اتفاق افتاده؟»

«بله، آقای تبرایی، در واقعیت، دقیقاً همین جوری.»

«یعنی شما هم حرف ایشون رو تأیید می‌کنین؟»

«خب بله.»

«پس یعنی این داستانی که الآن دوستِ شما خوند واقعیت داشت؟»

«داستان که چه عرض کنم؛ به نظرم فیلمنامه بود.»

«حالا هرچی. این واقعی بود که تو نوشتی؟»

«واقعی باشه چی می‌شه؟»

«واقعی باشه چی می شه؟ یعنی یه نفر واقعاً رفته پوست از سرِ یکی کنده؟ یکی رفته پوستِ سرِ استادش رو کنده؟»
«حالا همیشه شعبون، یه بار هم رمضون.»
«بله؟»

«استاد، حالا چرا شما از کل این قصه به همین یه تیکه‌ش گیر دادین؟»
«اسم داستانش رو گذاشته 'کندنِ پوستِ سر'. به چی باید گیر بدم؟»
«مگه باید گیر بدین حتماً؟»
«منظورم اینه که توی این داستان...»
«داستان نبود آقا، نمایشنامه بود.»

«ای بابا، انگار شما گیر دادین فعلاً. یکی تون می تونه قشنگ توضیح بده این... داستان یا نمایشنامه یا هرچی که اسمش هست واقعیت داشت یا نه؟»

«استاد این جا کلاس ادبیات نمایشیه، اتاق استنطاق نیست که.»
«ادبیاتِ بی ربط به واقعیت به چه دردی می خوره؟»
«بالاخره ما نفهمیدیم، این اگه واقعیت داشته باشه خوبه یا بده؟»
«من خوب و بدش رو کاری ندارم، می گم باید گزارش بشه.»
«کجاش؟ کندنِ پوستِ سرِ یارو یا این که استاده از شاگردش سوءاستفاده می کرده یا این که...»
«همه ش.»

«گزارش نکنیم چی می شه؟»
«بیچه این شما؟ نمی دونین چی می شه؟»
«هیچی نمی شه به خدا. همه رفتن پی زندگی خودشون. پسره یه‌ور، دختره یه‌ور، زنِ اون یکی استاده یه‌ور، خودِ اون استاده هم که هست دیگه.»

«یعنی این داستان نبود؟»

«آقا من که گفتم فیلمنامه بود.»

«ای بابا، بس کنین دیگه شما هم! این... این... متن در مورد کیه؟

«کجاست؟»

«مگه فرقی هم می‌کنه؟»

«نکنه... تو داستان خودت رو نوشتی؟»

«داستان نبود...»

«یه بار دیگه بگی داستان نبود...»

«ببخشید، آقا.»

«تو بر اساس واقعیتی که خودت تجربه کردی این متن رو نوشتی؟»

«استاد، حالا عصبانی شدین چرا؟»

«من اصلاً باورم نمی‌شه تو همچی کلاسی باشم.»

«واقعیت نداشت.»

«چی؟»

«می‌گه واقعیت نداشت، استاد. همه‌ش رو از خودش درآورده.»

«متوجه هستین که همه‌تون تو این قضیه شریک جرمین دیگه؟»

«کدوم قضیه استاد؟ همه‌ش خیالیه.»

«الآن دوباره دست‌به‌یکی کردین؟ یکی تون رفته عین چاقوکش‌های

فیلم‌های پنجاه سال پیش پوستِ کله‌ی یکی رو کنده، حالا همه‌تون پشتش

درمی‌آین؟ اصلاً کاری به قانون و این حرف‌ها ندارم. می‌خوام بدونم یعنی

دانشجوهای یه دانشگاه درجه یک مملکتمون به حدی از نظر اخلاقی

تنزل پیدا کردن که حاضرن توی یه... یه جنایت، سهیم باشن؟»

«استاد گیر دادین ها! جنایت کجا بود؟ این‌ها همه‌ش تخیلیه.»

«شاید شما تصمیم گرفته باشین دسته‌جمعی سقوط کنین، ولی من

جزوتون نیستم. اگه خواستین می‌تونین بیاین و پوستِ کله‌ی من رو هم

بکنین. ولی من این رو گزارش می‌دم.»

«ببخشید، آقای تبرایی، ولی مگه خودتون نگفتین ایراد این فیلمنامه اینه که شبیه واقعیت نیست؟ که توی دنیای واقعی این ماجرا هیچ وقت این طوری اتفاق نمی‌افته؟ پس چرا باورش کردین؟»

«چون خودتون گفتین این واقعه.»

«شما هم به همین سادگی قبول کردین؟»

«ام...»

«چرا ساکتین، استاد؟ شما کل نمایشنامه این رفیقمون رو بردین زیر سؤال. گفتین چیزی که کم داشت اینه که چیزی نداره بهش فکر کنیم. ولی بعد، با چار تا جمله چند تا سال دومی، کل نظر خودتون رو بردین زیر سؤال؟»

«یه ديقه صبر کنین، ببینم. اصلاً کلاس و دانشگاه به کنار. استاد و شاگردی هم به کنار. یه بار بالاغیرتاً راستش رو بگین ببینم این داستان واقعی بود یا نه.»

«استاد، خیلی ببخشید، خیلی معذرت می‌خوام. ولی باز هم باید بگم به نظرم این فیلمنامه بود، نه داستان.»

«من رو دست انداختین؟ همگی بچه شدین تو بیست سالگی؟ یعنی شماها همه زندگی تون، دانشگاه و هنر و کار و همه چیزتون فقط مسخره‌بازیه؟ بذارین خلاصتون کنم. این... این هرچی که الان شنیدیم، اگه واقعی بوده باشه و شما تأییدش می‌کنین، همه تون به لحاظ اخلاقی و قانونی تفصیرکارین. اگه هم فقط داستان باشه، یا نمایشنامه، یا فیلمنامه روی هوا، بابت اون خشونت بی دلیل و این قالب تصنعی و از همه مهم‌تر، سطحی بودنِ شدیدش کار ضعیفیه و با جانبداری الکی هم تغییری توش ایجاد نمی‌شه.»

«ببخشید استاد، به نظر شما این خشونت بی دلیل بود؟»

«ببخشید استاد، اگه واقعیت داشته باشه، باز هم کار ضعیفیه؟»

«ببخشید استاد، این سطحی بودنِ شدید معیارش چیه؟»

«ببخشید استاد، مدیرگروه پشت درن.»

«سلام آقای دکتر...، شما چرا سرتون رو باندپیچی کردین؟»

گورخواب
بخش دوم

